

نگارش: سیده فریبا زوارهای (بمانی)  
fariba\_zavarei@yahoo.com  
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴



# باور کنید من دزد نیستم!

صدای ناهید در گوشم پیچید:

— امیر... امیر... پاشو... پاشو دیر شد!

هراسان از خواب پریدم و نگاهی به اطرافم انداختم. اتاق برایم نا آشنا بود. درک درستی از زمان و مکان نداشتم. کمی به مغزم فشار آوردم. الان چه ساعتی از روز است؟ چندشنبه است؟ اینجا کجاست؟

برای چند لحظه همه چیز مقابل چشمهایم جان گرفت. همه حوادث و اتفاقات این چند وقت گذشته. انگار سطل آب یخ روی سرم خالی کردند و با همان سطل محکم به سرم کوبیدند. دوباره سر جایم افتادم و پتو را روی سرم کشیدم!

\*\*\*

زندگی را از کارگری شروع کردم. پدرم آدم دست تنگی بود. البته تلاش کرده بود تا زندگی‌اش بهتر شود ولی روزگار با او سر سازگاری نداشت و هر بار تلاشش به جایی نرسید. از شریکی که سرش کلاه گذاشت تا مغازه‌ای که در آتش سوخت و جنسی که تقلبی از کار درآمد. خلاصه که آنقدر به این در و آن در زد و نتیجه نگرفت تا در نهایت تن به کارگری مردم داد. می‌گفت حداقل خیالم راحت است سر ماه حقوق بخور و نمیری دارم و دستم جلو کسی دراز نیست.

من ۱۵ سالم بود که کار را شروع کردم. از کارگری، از پادویی. جوانهای همسن من خجالت می‌کشیدند کفش و لباس سال قبلشان را بپوشند، اما من جارو و تی دست می‌گرفتم و کف مغازه مردم را تمیز می‌کردم و خجالت هم نمی‌کشیدم. چون دلم می‌خواست ده سال حتی پانزده سال دیگر آدم بهتری شوم و شرایط زندگی‌ام بهتر باشد.

چون کار می‌کردم نتوانستم درس بخوانم. استعدادش را داشتم، شاید اگر وضع مالی‌مان بهتر بود حتی دانشگاه هم می‌رفتم، ولی نشد. راستش هیچ وقت برای این موضوع ناراحت نشدم. نه اینکه درس خواندن برایم اهمیت نداشت، نه... مسأله این بود که خیلی از درس خوانده‌ها را می‌دیدم که یا بیکارند یا کاری انجام می‌دهند که هیچ ارتباطی با درسی که خوانده‌اند، ندارد. این موضوع اصلاً برایم قابل درک و فهم نبود که چند سال وقت و هزینه را صرف کاری کنی که در نهایت سود چندانی برایت نداشته باشد.

چند سالی این طرف و آن طرف کارگری می‌کردم تا اینکه در یک رستوران قدیمی نزدیک بازار مشغول کار شدم. آنجا هم کار نظافت را انجام می‌دادم و هم در آشپزخانه کار می‌کردم. کسانی که کار رستوران انجام داده‌اند خوب می‌دانند که

کار رستوران تمامی ندارد. ما از صبح زود تا اواخر شب مشغول بودیم. از درست کردن غذا تا سرو آن سر میز برای مشتری، زمان زیادی لازم داشت. ضمن اینکه غذای بیرون بر هم داشتیم.

یک سالی می‌شد که من در رستوران کار می‌کردم. گاهی حتی شبها هم به خانه نمی‌رفتم چون رستوران یک اتاق استراحت داشت که معمولاً یکی - دو نفر شب آنجا می‌خوابیدند تا صبح زود برنج خیس کنند یا مقدمات خورشتها را آماده کنند. من چون مسیر خانه‌مان دور بود، شب می‌ماندم و صبح به بچه‌ها کمک می‌کردم و سر ماه هم اضافه کاری می‌گرفتم. از کارم راضی بودم. از صاحب رستوران، از همکارهایم، همه چیز خوب بود جز یک چیز. دلم نمی‌خواست تا همیشه در رستوران بمانم. آخر کار رستوران این بود که سر آشپز باشی و این چیزی نبود که من را قانع کند. دنبال کار جدید نبودم، اما به آن فکر می‌کردم و منتظر فرصت مناسب بودم تا آن روز...

زمستان بود و یکی از بچه‌هایی که کار رساندن سفارشها را انجام می‌داد سرما خورده بود و به رستوران نیامد. آن روز به خاطر سردی هوا مشتری زیادی نداشتیم، اما سفارش بیرون برمان بیشتر بود. قرار شد من که کار کمتری داشتم، سفارشها را ببرم. از قضا چند سفارش برای بازار طلا فروشها داشتیم و قرار شد آنها را من برسانم. بیشتر غذاها را تحویل داده بودم و یکی - دو تای باقی مانده را که بردم، برسانم، جریانی اتفاق افتاد که مسیر زندگی مرا تغییر داد و ماجرای زندگی من از همانجا شروع شد.

وارد مغازه که شدم، دو نفر انتهای مغازه در حال صحبت بودند و با وجود ورود من صحبتشان را قطع نکردند. یکی از آنها داشت در مورد کار جواهرسازی صحبت می‌کرد و اینکه اگر یک نفر علاقه‌مند به این کار باشد و طراحیهای زیبا برای ساخت طلا و جواهر بدهد، چقدر می‌تواند در فروش تاثیر بگذارد و اینکه سفارش کارهای دست ساز و تک خیلی بهتر از کارهای قالبی است و مشتریهای خاص به دنبال کارهای خاص هستند. دلم می‌خواست ساعتها آنجا بایستم و به حرف آنها گوش کنم اما کسی که غذا را تحویل گرفته بود، صورتحساب و انعام را داد دستم و مجبور شدم از مغازه بیرون بیایم. آن شب اول کمی در اینترنت طرهای طلا و جواهرات

دست‌ساز را نگاه کردم و در مورد آن مطالعه کردم و بعد هم کاغذ و خود کاری برداشتم و شروع کردم به اتود زدن. چند روزی ذهنم مشغول کار بود. بعد از کار سریع به بازار طلا فروشها می‌رفتم و از پشت ویرین به طرهای نگاه می‌کردم. بعضی از طرهای هیچ ظرافتی نداشتند. بعضی طرهای به نظر جالب نبودند و می‌شد با کمی دستکاری حتی در قالب، آنها را شکلیتر کرد. بعد از حدود یک ماه، یک روز با طرهایی که به نظر خودم عیب و نقص کمتری داشت به همان طلا فروشی رفتم و بعد از اینکه خودم را معرفی کردم توضیح دادم که ماجرا از چه قرار است و چه شد که من دست به قلم شدم و بعد هم طرهای را به آنها نشان دادم. آن روز همان آقابلی که در مورد طراحی طلا و جواهرات صحبت می‌کرد، طرهایم را گرفت و با دقت آنها را زیر و رو کرد و بعد گفت یکی دو روز دیگر به آنها سر بزنم. دو روز بعد وقتی رفتم، آقای دیگری که بعدها فهمیدم خودش طراح و جواهر ساز است با من صحبت کرد و گفت اگر به این کار علاقه دارم یک دوره کلاس آموزشی بروم و همزمان در کارگاه آنها مشغول شوم. اصلاً فکرم را نمی‌کردم که فقط بعد از دو روز به من جواب مثبت بدهند. البته من آنقدر آدم بی‌وجدانی نبودم که بخواهم ناگهان کار رستوران را رها کنم. از آنها مهلت دو هفته‌ای گرفتم و بعد هم دو هفته دیگر در رستوران ماندم تا صاحب رستوران کارگر جدیدی به جای من استخدام کند و بعد از دو هفته با رضایت صاحب رستوران از آنجا به طلا فروشی رفتم.

صبح تا ظهر به آموزشگاه می‌رفتم و از ظهر تا غروب در کارگاه کار می‌کردم. البته کارم خیلی سطحی و معمولی بود و معمولاً در حد تمیز کردن کار استاد. البته همچنان کار طراحی هم انجام می‌دادم. کار روی طلا و سنگهای گرانقیمت، کار پرظرافت و دقیقی است. اندازه‌ها در حد میلیمتر و وزن در حد مثقال و قیراط است. کاری که صبر و حوصله و وسواس فراوان می‌خواهد و در عین حال آرامش و آسایش ذهن و خیال تا تمام تمرکز فرد روی چیزی باشد که در حال ساخت آن است.

من چهار سال تمام گوشه کارگاه کار کردم تا کم کم توانستم خودم یک طرح را روی طلا پیاده کنم. استادم کارم را قبول داشت چون من کار را با علاقه بسیار زیاد انجام می‌دادم. کاری بود که مرا خسته